



مرتضیٰ خدا بخش

شناسنامه مرتضیٰ خدابخش

نام: مرتضیٰ
نام خانوادگی: خدابخش
نامهای مستعار: شتر مرغ، حاج مرتضیٰ
محل تولد: تهران
تاریخ تولد: ۱۳۱۶
محل وفات:
تاریخ وفات:
نام فرزندان طبع: (فعلا اجاقش کور است!)

به خدا من دکتر نیستم!

اگر یادتون باشه چند سال پیش ماجرای مسافرت حقیر را به دیار فرنگت جهت ادامه تحصیلات براتون قلمی کردم که البته اگر هم یادتون رفته زیاد مهیم نیست چون بعداً خدمتتون شفاهاً عرض خواهم کرد. اما سرگذشتی که الهی نصیب هیچ مسلمونی نشه مربوط به مراجعت يك ماهه‌ای است که برای دیدن اقوام و دوستان انجام شد. مخلص طبق سنن، و مطابق عادات آباء و اجدادی به محض رسیدن به دیار فرنگستون شروع کردم به نامه‌پرانی و چاخان‌سازی خدمت والدین محترم! و دوستان گرام! که «بعله... هنوز دو هفته از اقامتم در این شهر نگذشته که چشم پرفسورها و استادان دانشگاه. دور از جون شما به اندازه چشم گاو درشت شده که چطور ممکنه اینهمه استعداد و ذوق و نبوغ! در وجود فسقلی يك نفر آدم درب و داغون مثل من جمع شده باشه!... و از چند روز پیش که امتحان ورودی دانشگاه را گذراندم بر سر پذیرفتنم در دانشگاه. های مختلف رقابت‌های تبلیغاتی و تسلیحاتی! به وجود آمده و هر

کدوم از این دانشگاه‌ها در جلب نظر من برای نام‌نویسی در آنجا چه کلک‌ها که به هم نمی‌زنند!...» و از اون به بعد هم هفته‌ای نبود که خبر یکی از موفقیت‌های درخشانم را برایشان ننویسم تا اینکه بعد از یکی دو سال امر به خودم هم مشتبه شد و بدون آنکه متوجه شده باشم دورهٔ مقدماتی و عالی و مافوق عالی را هم طی کردم. جالب‌تر از همه اینکه چون آدم چاخان حافظهٔ درست و حسابی هم نداره چند مرتبه رشته‌های تحصیلی خودم را عوضی مرقوم داشتم. بطوری که آخر سر دیگه سر نخ از دست خودم هم در رفته بود و نمی‌دونستم بالاخره دکترم؟... یا مهندس؟!.

باری چه در دسترون بدم دو سال اول تمام شد و من پس از اینکه به زبان فرنگ به اندازهٔ رفع حاجت آشنا شدم رشتهٔ برق را انتخاب کردم و بعد از نام‌نویسی مشغول گذراندن دورهٔ يك سالهٔ کارآموزی شدم ولی نمی‌دونم چی شد که اواخر سال سوم یکمرتبه و بدون مقدمه دل صاحب مرده‌ام هوای وطن کرد!.. ولی با تمام علاقه‌ای که به این بازدید داشتم توجه به يك موضوع چهار ستون بدنم رو عین منار جنبون اصفهان می‌لرزاند: و آن نداشتن جواب به سؤال قوم و خویشها بود که مرتباً می‌پرسیدند: «در چه رشته‌ای دکترا یا مهندس شده‌ای...» و از همه بدتر اینکه یکی دو هفته قبل از حرکت، خاله‌ام نوشت که چشم پسرش چپ شده ولی او را پیش دکتر نبرده‌اند و منتظرند تا من برگردم و مداوایش کنم!!

با وجود اینکه من آخر سری چند بار نوشته بودم که تصمیم دارم در رشتهٔ برق تحصیل کنم، ولی مثل اینکه اونها اصلاً به این کارها کاری نداشتند و معتقد بودند هرکس رفت فرنگ، دکترا میشه و برمی‌گرده!! خلاصه هیچکدام از این بدبختی‌ها نتوانست مرا از فکر مسافرت به وطن منصرف کند. سوار قطار شدم و راه افتادم!... قبلاً هم برای آن دسته از مردم سمج و يك‌دنده‌ای که فرضاً خواهان دیدن مدرک تحصیلی‌ام ولو در رشتهٔ برق هم شده

ممکن بود بشوند، يك ورقه از قبض پرداخت پول برق اطاقم را که عکس لامپ و سیم بالاش بود برداشتم که در صورت لزوم بجای گواهینامه مهندسی برق به خلق الله قالب کنم؟!

تا اینجای مطلب مقدمه بود و اصل جریان از اینجا شروع می شود که از تبریز تلفنی مژده ورودم را برای روز بعد به تهران دادم. ساعت چهار بعد از ظهر فردای آن روز جلو در خروجی راه آهن غلغله ای بود!.. هنوز پایم را از قطار بیرون نگذاشته بودم که صدای «آقای دکتر!... آقای دکتر!...» از چهار گوشه سکوی قطار بلند شد و تا او دمدم به خودم بجنبم که سیل ماچ به طرف صورت کرم مالیده ام سرازیر شد!... دیگه عمه ماچ بکن، خاله ماچ بکن، قریب يك ربع صورت، نازنینم زیر ملج و مولوچ ماچ اقوام عین لبو تنوری به جلیز و ولز افتاد و عاقبت خدا پدر عموم را بیامرزه که بعد از يك مبارزه طولانی موفق شد بدن نیمه جان مخلص را از خطر خمیر شدن نجات بده و توی تاکسی بچپونه!

اون شب خونه ما از کثرت بازدیدکنندگان محترم جای تکون خوردن نداشت ولی ایکاش قضیه به همین جا خاتمه پیدا می کرد. تازه می خواستم اولین لیوان آب خوردن را پس از چندین ساعت مسافرت با قطار مجهز و سریع السیر تبریز - تهران که منظره روز قیامت را جلو چشم آدم میاره سر بکشم که «بتول خانم ته کوچه ای!» در حالی که يك بچه سه چهار ساله زردمبو را عین بقچه حموم بغل کرده بود، مثل مأمور اداره آب در حیاط را باز کرد و نفس نفس زنان خودش را به اطاقی که مخلص و سی چهل تا عمو و عمه جورواجور نشسته بودم، رسوند و قبل از اینکه کلمه ای حرف بزنه بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن که: «آقای دکتر!!... دستم به دامن! بچه ام داره از دست میره!. نمی دونم درو همسایه های جوون مرده چی چی بهش داده که از چهار ماه پیش دور از جون شو ما گلاب به روتون، گلاب به روتون بیرون

روش پیدا کرده؟!...» تا من او دمدم بهش حالی کنم که بابا من دکتر نیستم، بچه‌هرو همون جور درسته، عین هدیه گذاشت توی دامنم و اون حروم لقمه نه گذاشت و نه برداشت بیماری خودش را عملاً توی دامن مخلص ثابت کرد!! مادرش هم در میان بهت و حیرت تماشاچیان عزیز! مثل شاگرد مدرسه‌ای که قضیه فیثاغورت را ثابت کرده باشه با خوشحالی تموم داد زد: - دیدی آقای دکتر؟ دیدی من دروغ نمی‌گفتم؟!... حالا باورتون شد؟! موضوع خیلی غامض شده بود، دیگه نمی‌دونم از ترس پیشامدهای ناگوار بعدی بود، یا از شدت غیظ، فوری بلند شدم از توی چمدونم يك بسته قرص سردردی که داشتم آوردم به مادرش دادم و گفتم: این بچه الحمدلله هیچ مرض عمده‌ای نداره، فعلاً يك هفته روزی سه تا از این قرص‌هارو صبح و ظهر و شب بهش بسدین بخوره، خوب میشه!... و بلافاصله مادرم را صدا کردم و با التماس بهش گفتم وسیله‌ای فراهم کنه تا مهمون‌ها مرخص بشن و من بتونم برم خیر مرگم بخوابم. خدا نصیب دشمننتون نکنه هنوز جمله فارسی «شب بخیر» درست یادم نیومده بود که يك پیرمرد شصت هفتاد ساله ریش سفید از گوشه مجلس خودشو به من رسوند که «آقای دکتر!! شمارو به جون هرکی که دوستش دارین پیش از اینکه برین بخوابین يك دوائی هم به من بدین که درد منو کشت!» گفتم: «آخه پدر جون من که دکتر...» پرید وسط حرفم که: «می‌دونم خسته هستین ولی باور کنین من سه ماهه از درد نمی‌خوابم، این باد لامصب (!) پدرم رو درآورده!...» و قبل از اینکه من کلمه‌ای حرف بزنم دستم را گرفت و برای معاینه جلو برد که: «آره، مردم میگن باد فته! ولی خودم گمون می‌کنم باد نزله باشه!! شمارو به مرگ داداشتون یه فکری بکنین!» دیگه پاک از کوره در رفته بودم با تغییر گفتم: «آخه بابا جون این صاحب مرده‌رو! باید عملش کرد، من فرضاً هم که دکتر باشم جراح که دیگه نیستم! فرضاً جراح هم باشم اسباب و

ابزار جراحی که دیگه ندارم!...» با التماس گفتم: «آقای دکتر جونم شما پاره‌اش کنین که بادش دربره!! بخیه نمیخواد، خودش جوش میخوره!... من خوش گوشتم!!». داشت گریه‌ام می‌گرفت!... نه جرأت داشتم اصل موضوع را بگم چون در اینصورت علاوه بر دوست و دشمن جلو پدر و مادرم هم سکه یک پول می‌شدم و نه اون نامسلمون‌ها حاضر بودند درد منو بفهمند! ناچار یک قوطی روغن آفتاب‌زدگی را که دکتر برای بین راه تجویز کرده بود بهش دادم و گفتم: «فعلا با این روغن ماساژش بده تا هفته آینده!!». و همان دقیقه تصمیم گرفتم برخلاف میل خودم صبح روز بعدش جونم رو وردارم و بزخم به‌چاک جمعه. اون‌شب از زور خستگی خوابم برد و صبح زود از خواب بلند شدم و هول‌هولکی ناشتائی خوردم. مادرم رو صدا زدم گفتم: «چمدانهایم را حاضر کن، می‌خوام برگردم!» اول که طفلکی عین بیماری که چشمش به دکتر بیمارستانهای دولتی افتاده باشد سر جایش می‌خکوب شد و بعد با لکنت زبون گفت: «کج... کج... کجا می‌خوای برگردی؟» گفتم: «می‌خوام برگردم پیش همون نامسلمونهای فرنگی! من حوصله سر و کله زدن با این مردم سمج رو ندارم!...» هنوز حرفم تموم نشده بود که حیوونی زد زیر گریه که: «عاقبت می‌کنم!... شیرم حرومت باشه!... بیست و چند سال زحمت کشیدم، بچه بزرگت کردم، فرستادمش فرنگ دکتر بشه(!) که بعد از مرگم خدا ازم راضی باشه، حالا کله‌ش باد پیدا کرده دیگه حوصله نداره به درد مریض‌های اسلام برسه!! آبروم جلو درو همسایه‌رفت!... من که ازت نمی‌گذرم، خدا هم ازت نگذره!!» دیدم نخیر، کار اصلا بیخ پیدا کرده و اگر دیر بجنبم خانه لعنتی ما میشه بیمارستان سینا!!... و شوخی شوخی ممکنه کار به جراحی آپاندیس هم برسه! بسا اینکه تصمیم صد در صد قطعی بود، حق و هق مادره و ترس از عاق شدن پاک زانوهایم را سست کرد! و عاقبت به این نتیجه رسیدم که باید مادره رو به یک

ترتیبی شیرفهمش کرد و فلنگک را بست ولی این کار اقلاً یکی دو هفته وقت لازم داشت به همین دلیل بهش گفتم: «ببین مادر جون، حالا که تو راضی نیستی من برگردم بر نمی‌گردم ولی به شرط اینکه به این مریض‌های اسلام بگی فعلاً یکی دو هفته دیگه هم روشونو کم کنن و دندون روی جیگر بذارن تا من خستگی سفر از تنم در بره!»

بیچاره با يك تبسم معصومانه قرارداد رو قبول کرد ولی هنوز امضاء زیر آن خشک نشده بود که در خونه باز شد و يك دونه از اون زنهای پاردم ساییده که الحمدلله نظیرش توی محله ما زیاد بود با يك صدای سه‌چار رگه! داد زد: «بتول خانوم! بتول خانوم!... او مدهن؟...» مادرم هم عین اینکه اصلاً شرط و بیع مارو صد ساله فراموش کرده اشگهاشو با گوشه چادرش پاک کرد و با افتخار تموم گفت: «بله، دیشب وارد شده!!» اون علیامغدره هم مثل کارمندی که خبر برنده شدن بلیط بخت‌آزمایشو بهش داده باشن پرید بالا و پائین که: «الهی شکر!... الان میارمش! همین الان میارمش!!».

مادرم رو با عصبانیت کشیدم کنار که ازش پیرسم این ضعیفه کی بود؟ و چی چی رو الان میاره که دیگه به جواب مادرم نرسید!... الهی نصیب گرگت بیابون نشه، یه وقت دیدم ده پونزده نفر زن و مرد دنبال يك نفر آدم قلچماق که جوانکی رو کول کرده بود، وارد دولتسرای ما شدن!... جلو مخلص جوون مادر مرده را که رنگش مثل گچ سفید شده بود و يك دستش از ناحیه کتف در هوا تلو تلو می‌خورد زمین گذاشتن و از میون جمعیت زنی که بعداً معلوم شد مادرش بود گفت: «آقای دکتر! پسر نازنینم اون هفته سر کار از نردبون افتاده پائین، ببین چطور شده؟ خدا الهی يك در دنیا و هزار در آخرت بهتون عوض بده!!...»

حالا خواننده جون خودت حالت مخلص رو مجسم کن! دیگه چیزی نفهمیدم، فقط از زور دلخوری و غیظ، تموم قوتم را در گلو جمع کردم و فریاد زدم: — «آخه نامسلمون...»، من که شکسته —

بند نیستم!...» مادرش خیلی مظلومانه و آرام گفت: «آخه آقای دکتر!! اینم که نشکسته... در رفته!؟» گفتم: «فرضاً هم که در رفته باشه، چرا نمی پریدش بیمارستان گچ بگیرین؟...» گفت: «آخه ما که آشنا نداریم، شمارو به خدا این کارو شما بکنین که سرتون به تنتون می ارزه!! آخه بدون آشنا می گن جا نداریم. تا حالا سه تا مریضخونه بردیمش حاضر شدیم گچش رو هم خودمون بدیم!! قبولش نکردهن!».

دیگه سرگیجه گرفته بودم! از طرفی قیافه رنگت پریده جوونک روحم را عذاب می داد از طرف دیگه هیچ کمکی از دستم بر نمی آمد و می ترسیدم دوباره تو رو درو اسی گیر کنم و با یک تجویز کشکی مثل سایر تجویز هام باعث بشم استخون مستخون اون طفل معصوم سیاه بشه و یک عمر از هستی ساقطش کرده باشم. عاقبت با کمک چندتا از برو بچه های محل بردیمش پیش شکسته بند پیری که از سالهای قبل می شناختمش. بعد هم از زور بدبختی و دلخوری و بدبگیری برگشتم خونه رفتم توی اطاق در رو هم از پشت به روی خودم بستم نشستم به زار زار گریه کردن و همانطور در عالم تنهائی «درگاه خدا گفتم آخه قربون اون بزرگی و رحمانیتت برم، مشیت تو هم زبونم لال کجکی شده؟! دیگه مأموران تو هم زور شون به اعیان و اشراف نمی رسه صاف میان سراغ ما فقیر بیچاره ها؟ آخه چطور می شد اگه به جای دست این پسرک بنده خدا دست اون نهائی که با بچاپ بچاپشون باعث نداشتن و عدم استطاعت استخدام دکتر شده اند قلم می شد؟! آخه پروردگار جونم، چرا وقتی بارون می فرستی، توی محله ما سیل میشه خونه هارو می بره ولی در محله اعیون و اشراف شبنم میشه و گل و گیاه سبز می کنه؟... چرا وقتی از بادبزن غیبت باد ول می کنی در بین داراهات توی کله شون میره و میشه باد غرور ولی وقتی به فقیر بیچاره هات می رسه میره توی ... شون میشه باد فتق؟! حالا از همه اینها گذشته من که به درگاهت تقصیری نکرده ام چرا تکلیف منو معلوم نمی کنی؟.. آخه

من جواب این بنده‌های از خودم بدبخت‌تر تو رو چی بدم؟ اینها نمی‌دونن ولی تو که می‌دونی من دکتر نیستم. تو که اینقدر قدرت داری بیا و از مریضخونه غیبت یک دکتر برای این محله بدون دکتر ما حواله کن که به درد این بیچاره‌ها برسه چون منو هم نجات بده...»
 نمی‌دونم بعد اون همه استغاثه چند ساعت بی‌حال بسودم تا عاقبت صدای «دکتر! دکتر!...» از پشت در اطاق به هوشم آورد. مثل آفتابه‌دزدی که بعد از سالها از زندون آزاد شده باشد قندتوی دلم آب شد، حتم کردم که دعا و التماسم به درگاه خدا مستجاب شده و صدای دکتر بخاطر طبیبی است که از غیب رسیده. عین مرغ سرکنده از جا پریدم در اطاق را باز کردم تا دکتر غیبی رو زیارت کنم که جفت پاهایم در آستانه در خشک شد!...

... دعاهايم مستجاب شده بود ولی این دفعه هم مشیت الهی چپکی به محله ما رسیده بود و جای دکتر، از بیمارستان سینای غیب! یک مریض فرستاده بودند؟! آره باز هم یک بنده خدای بی- پول دیگه وضعش ناجور شده بود! بعله!... یک پیرزن پنجاه شصت ساله رو دراز به دراز خوابونده بودند جلو در اطاق. دهنش کف کرده بود و دورش سی چهل تا آدم جور واجور چرخه زده بودند که تا چشم صاحب‌مرده شون به من افتاد سه‌چار قدم رفتند عقب!... دیگه نای داد زدن هم نداشتم! با صدائی که به خوبی می‌شد تشخیص داد صاحبش در منتهای درماندگی است با استغاثه رو به جمعیت گفتم: «آخه مسلمونا... به خدا من دکتر نیستم! من رفته بودم که در رشته برق تحصیل کنم!...» که یکمرتبه همگی با هم گفتند: «خوب آقای دکتر (!) این رو هم برق گرفته تش دیگه مریض که نیست!!». گفتم: «آخه چرا دست به برق زده؟... مگه برق هم بچه بازیه؟!...» گفتند: «نه بابا، این بیچاره تقصیری نداشته، چهار ماه پیش باد اومد برقهامون همه قطع شد و ما خیال کردیم که دیگه برق نیامد. امروز صبح حیوونی رفت لامپ اطاقشو پاک کنه یکدفعه

برق برگشت و به این روزش انداخت!». چاره‌ای نبود، نشستیم يك کمی مشمت و مالش دادم، کم‌کم لای چشمانش و اشد. يك قند داغ هم بهش دادم گفتم: «ببریدش خونه شون، فردا حالش خوب میشه، اگه بهتر نشد پس فردا بیاریدش؟!».

* * *

... فردای آنروز صبح ساعت ۶ پدر و مادر چندتا از فامیل‌های نزدیکم در حالی که آب غوره می‌گرفتند تا دم اتوبوس بدرقه‌ام کردند، خدا خودش می‌دونه اون نیم ساعتی که به حرکت اتوبوس مونده بود چه سالی به من گذشت تا عاقبت شوفره ترمز دستی اتوبوس را خوابوند: شیشه پنجره را باز کردم تا برای آخرین بار از فامیلم خدا حافظی کنم که از پائین يك جعبه شیرینی اومد توی صورتم! نگاه کردم دیدم مادرزن داداشمه، در حالی که چشم‌پاشو پاک می‌کرد گفت: «ننه قریون قد و بالات برم، تورو خدا این دفعه که رفتی ختنه کردن رو هم یاد بگیر چون خواب دیدم بچه بعدی مون پسره! یادت نره‌ها آقای دکتر!!».

www.KetabFarsi.com



علی اکبر دهخدا

شناسنامه علی اکبر دهخدا (باطل شده است!)

نام: علی اکبر
نام خانوادگی: دهخدا
نام مستعار: دخو
محل تولد: تهران (قزوینی الاصل)
تاریخ تولد: ۱۳۵۶ شمسی
محل وفات: تهران
تاریخ وفات: ۱۳۳۴ شمسی
نام فرزندان طبع: چرند و پرند
لغت نامه
امثال و حکم (چهار جلد)
دیوان اشعار

چرند پرند

بعد از چندین سال مسافرت هندوستان و دیدن ابدال^۱ و اوتاد^۲ و مہارت در کیمیا^۳ و لیمیا و سیمیا^۴ الحمدلله به تجربه بزرگی نایل شدم و آن دواى ترك تریاک است. اگر این دوا را در هر يك از ممالك خارجه کسی کشف می کرد، ناچار صاحب امتیاز می شد. انعامات می گرفت، در همه روزنامه ها نامش به بزرگی درج می شد. اما چه کنم که در ایران قدردان نیست!!!

عادت طبیعت ثانویست. همینکه کسی به کاری عادت کرد دیگر به این آسانیمها نمی تواند ترك کند. علاج منحصر به این است به ترتیب مخصوصی به مرور زمان کم کند تا وقتی که بکلی از سرش بیفتد.

حالا من به تمام برادران مسلمان غیور تریاکی خود اعلان می کنم که ترك تریاک ممکن است به اینکه: اولاً در امر ترك جازم و مصمم باشند، ثانیاً مثلاً يك نفر که روزی دو مثقال تریاک می خورد، روزی يك گندم از تریاک کم کرده دو گندم مرفین به جای آن زیاد کند. و کسی که ده مثقال تریاک می کشد روزی يك نخود کم کرده دو نخود حشیش^۵ اضافه نماید همین طور مداومت کند تا وقتی که دو مثقال تریاک خوردنی به چهار مثقال مرفین، و ده مثقال

ترياك كشيده‌ني به بيست مثقال حشيش برسد. بعد از آن تبديل خوردن مرفين به آبدزدك^۱ مرفين، و تبديل حشيش به خوردن دوغ و حدت^۲ بسيار آسان است.

برادران غيور ترياكی من در صورتی که خدا کارها را اين طور آسان کرده چرا خودتان را از زحمت حرفهای مفت مردم و تلف کردن اين همه مال و وقت نمی‌رهانيد.

ترك عادت در صورتی که به اين قسم بشود موجب مرض نيست^۳ و کار خیلی آسانی است. و همیشه بزرگان و متشخصين هم که می‌خواهند عادت زشتی را از سر مردم بيندازند همین طور می‌کنند. مثلاً ببينيد، واقعاً شاعر خوب گفته است که: «عقل و دولت قرين يکديگرست». مثلاً وقتی که بزرگان فکر می‌کنند که مردم فقيرند و استطاعت نان گندم خوردن ندارند و رعيت همه عمرش را بايد به زراعت گندم صرف کند و خودش همیشه گرسنه باشد، ببينيد چه می‌کنند:

روز اول سال نان را با گندم خالص می‌پزند. روز دوم در هر خروار يك من تلخه، جو، سياهدانه، خاك اره، يونجه، شن مثلاً - مختصر عرض کنم - كلوخ، چارکه، گلولة هشت مثقالی می‌زنند. معلوم است در يك خروار گندم، که صد من است، يك من از اين چيزها هيچ معلوم نمی‌شود، روز دوم دو من می‌زنند. روز سوم سه من. و بعد از صد روز - که سه ماه و ده روز بشود، صد من گندم، صد من تلخه، جو، سياهدانه، خاك اره، گاه، يونجه، شن، شده است. در صورتی که هيچ کس ملتفت نشده و عادت نان گندم خوردن هم از سر مردم افتاده است. واقعاً که «عقل و دولت قرين يکديگرست». برادران غيور ترياكی من! البته می‌دانيد که انسان عالم صغير است و شباهت تمام به عالم كبير دارد، يعنی مثلاً هر چیزی که برای انسان دست می‌دهد ممکن است برای حيوان، درخت، سنگ، كلوخ، در، ديوار، کوه، دريا هم اتفاق بيفتد، و هر چیز هم برای

اینها دست می‌دهد برای انسان هم دست می‌دهد، چرا که انسان عالم صغیر است و آنها جزو عالم کبیر.

مثلا این را می‌خواستم بگویم همان‌طور که ممکن است عادت را از سر مردم انداخت همان‌طور هم ممکن است عادت را از سر سنگ و کلوخ و آجر انداخت^۹، چرا که میان عالم صغیر و کبیر مشابهت تمام است. پس چه انسانی باشد که از سنگ و کلوخ هم کم باشد^{۱۰}

مثلا يك مريضخانه‌ای حاج شیخ هادی مجتهد مرحوم ساخت. موقوفاتی هم برای آن معین کرد که همیشه یازده نفر مریض در آنجا باشند. تا حاجی شیخ هادی حیات داشت مريضخانه به یازده نفر مریض عادت کرد. همینکه حاج شیخ هادی مرحوم شد... مدرسه به پسرش گفتند: ما وقتی ترا آقا می‌دانیم که موقوفات مريضخانه را خرج ما بکنی. حالا ببینید این پسر خلف ارشد با قوت علم چه کرد.

ماه اول يك نفر از مريضها را کم کرد. ماه دوم دو تا. ماه سوم سه تا. ماه چهارم چهار تا. و همین‌طور تا حالا که عده مريضها به پنج نفر رسیده، و کم‌کم به حسن تدبیر، آن چند نفر هم تا پنج ماه دیگر از میان خواهد رفت.

پس ببینید که با تدبیر چه‌طور می‌شود عادت را از سر همه‌کس و همه چیز انداخت. حالا مريضخانه‌ای که به یازده مریض عادت داشت بدون اینکه ناخوش بشود عادت از سرش افتاد. چرا؟ برای اینکه آن هم جزو عالم کبیر است و مثل انسان که عالم صغیر است می‌شود عادت را از سرش انداخت.

(دخو)

توضیحات

- ۱- ابدال، جمع بدل، عده‌ای معلوم از خاصان خدا که زمین هیچگاه از آنان خالی نباشد. مردان خدا. اختیار.
 - ۲- اوتاد، جمع وتد، پیشوایان طریقت. چهار تن از بزرگان و مردان خدا که در چهار جهت دنیا و بمنزله چهار رکن جهانند.
 - ۳- کیمیا، صنعتی که قدما معتقد بودند با آن اجساد ناقص را به مرتبه کمال توان رسانید نظیر تبدیل مس به طلا.
 - ۴- لیمیا و میمیا، قدما این دو کلمه را با کیمیا از علوم خفیه می دانسته‌اند.
 - ۵- حشیش، سر شاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه که خشک کنند و پس از آماده کردن با جویدن یا تدخین (کشیدن، دودکردن) مورد استفاده قرار دهند.
 - ۶- آبدزدک، سرنگک، وسیله تزریق مایعات زیر پوست یا داخل عضله و رگک.
 - ۷- دوغ وحدت، دوغی مخلوط با حشیش سوده و پونه که درویشان با مراسمی در شب میلاد حضرت امیر (ع) تهیه کنند و خورند.
 - ۸- اشاره است به مثل «ترك عادت موجب مرض است»، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا.
 - ۹- از سر مردم انداختن، آنان را از عادت منصرف ساختن.
- ۱۰- یادآور این مثل است: «چه مردی بود کز زنی کم بود»، رجوع کنید به امثال حکم دهخدا.

توضیحات از دکتر دبیرسیافی



پرویز شاپور

شناسنامه پرویز شاپور

- نام: پرویز
نام خانوادگی: شاپور
نام مستعار: «کامی» - «مهدخت»
محل تولد: تهران
تاریخ تولد: ۱۳۰۳ شمسی
محل وفات: -
تاریخ وفات: -
نام فرزندان طبع: کاریکلما تور (۳ جلد)
با گردباد می‌رقصم
موش و گربه عیب‌زا کانی
تفریحنامه (با بیژن اسدی‌پور)
فانتزی سنجاق قفلی